آیینهٔ شکسته

در این مجموعه میخوانید

۱. امید در مسیر نا امیدی ۱
۲. تراژیدی بی همتا ۳
۳. نشه یا شیطان سیاه ۵
۴. ماجرای زنده گی ۷
۵. آیینهٔ شکسته ۹
۶. زمستان سرد ۱۱
۷. گرداب ۱۳
۸. من باید بمیزم ۱۵
۹. روشنی در تاریکی ۱۷
۱۰. زندگی دوباره ۱۹

آیینهٔ شکسته

PROPERTY OF
ARIC
Established
1989

سعیده "ایمل"

PROPERTY OF
ACKU
11544

معرفی کتاب:

نام کتاب	: آیینه شکسته
نویسنده	: سعیده ایمل
اهتمام	: کمیته فرهنگی نجات سنتر
ناشر	: دیپارتمنت تعلیمات صحی،او.ار.ای انترنیشنل
تایپ و دیزاین	: قدرت الله
تیراژ	: ۲۰۰۰
تاریخ طبع	: ۱۳۷۹ هـ ش/ ۲۰۰۰ میلادی

تقریظ

خداوند بزرگ و لایزال را سپاسگذارم که مخلوقات را خلق نموده که با بکار برد قلم و با پیوند دادن حرف به حرف، کلمه ای با کمله ای و جمله ای با جمله ای متن را آراسته میسازند ومفهوم را ارایه میدارند ومطلب را انعکاس میدهند که مشعل راه خواننده گان در زنده گی گردیده و ثمره ای پر باری را بجا میگذارد.

بلی!

پژوهش و تحقیق در همه عرصه های علمی و اجتماعی از ارزش مندی خاصی برخوردار است.

بناً باید قلم بدستان و فرهنگیان کشور را به منزله راهنمایان جامعه ارج گذاشت که منجمله محترمه سعیده "ایمل" همواره تلاش ورزیده تا رساله های علمی و پوسترهای آموزشی خویشرا که بیانگر واقعیت های عینی جامعه ای ما اند در معرض مطالعه و نمایش قرار دهند.

مجموعه ای چند داستان را که تحت عنوان "آیینه شکسته" بداخل صفحه تحریر داشته اند از هر حیث خواندنی و دلچسپ است انجانب برای نویسنده از بارگاه باریتعالی عمر دراز و زنده گی باصحت و عافیت استدعا مینمایم.

باعرض حرمت

محمد قاسم "زمانی"

دایرکتر نجات سنتر

مقدمه

زنـده گی اجتمـاعی همـواره بـا نشـیب و فـراز زیـادی همـراه اسـت. امـا خوشبخت آنانی اند که از ورطه ای هولناک آن جان به سلامت میبرند.
نگرانی مانرا ایام زنده گی نوجوانان که گویا هر لحطه ای آن مملو از خطر و منحرف شدن از مسیر واقعی زنده گی است تشیکل میدهد.
با در نظر داشت اصل انسانی، میتوان بـا عرضـه نمـودن آثـار علمـی، نوجوانان و جوانان را آگاهی داد و راهنمایی نمود تا ایشان بـا اسـتفاده از آن نکات مثبت زیسـت بـا همـی را دریـابند و مصـدر خدمـات شـایانی گردند.
ایـن رسـاله کـه بیـانگر چند داسـتان واقعـی و تراژیـدی اسـتفاده از مـواد مخدره تحریر یافته است غم انگیز ترین خاطره ها را بر ملا میسازد.
بلی! مواد مخدر!
به واقعیت امر مـانند اژدهـای اکـثریت از جوانـان مـا را بلعیـده و در کـام نیستی کشانیده اند، و ایشان را عـاطل و تنبل ساخته و بار دوش جامعـه نموده است. که این مصیبت علاوه از هزاران دیگر چون بیکاری، غربت، بیچاره گی و امثالهم یکی پی دیگر در ازدیاد درد و آلام افزوده است.
درین لحظات حساس بر ما لازم است تا اجتماع را از اضرار مواد مخدره و تاثیرات سوء آن بالای روند زنده گی آگاه و اوشان را با سلاح مدرن علم و دانش مسلح ساخت. تا باشد که نیروی فزیکی جامعه ای ما به جای پناه بردن به مواد مخدر چرخش اقتصادی را به حرکت در آورنـد و از اندوختـه ها و ریخته های آن امرار معیشت نمایند.

با احترام
سعیده "ایمل"

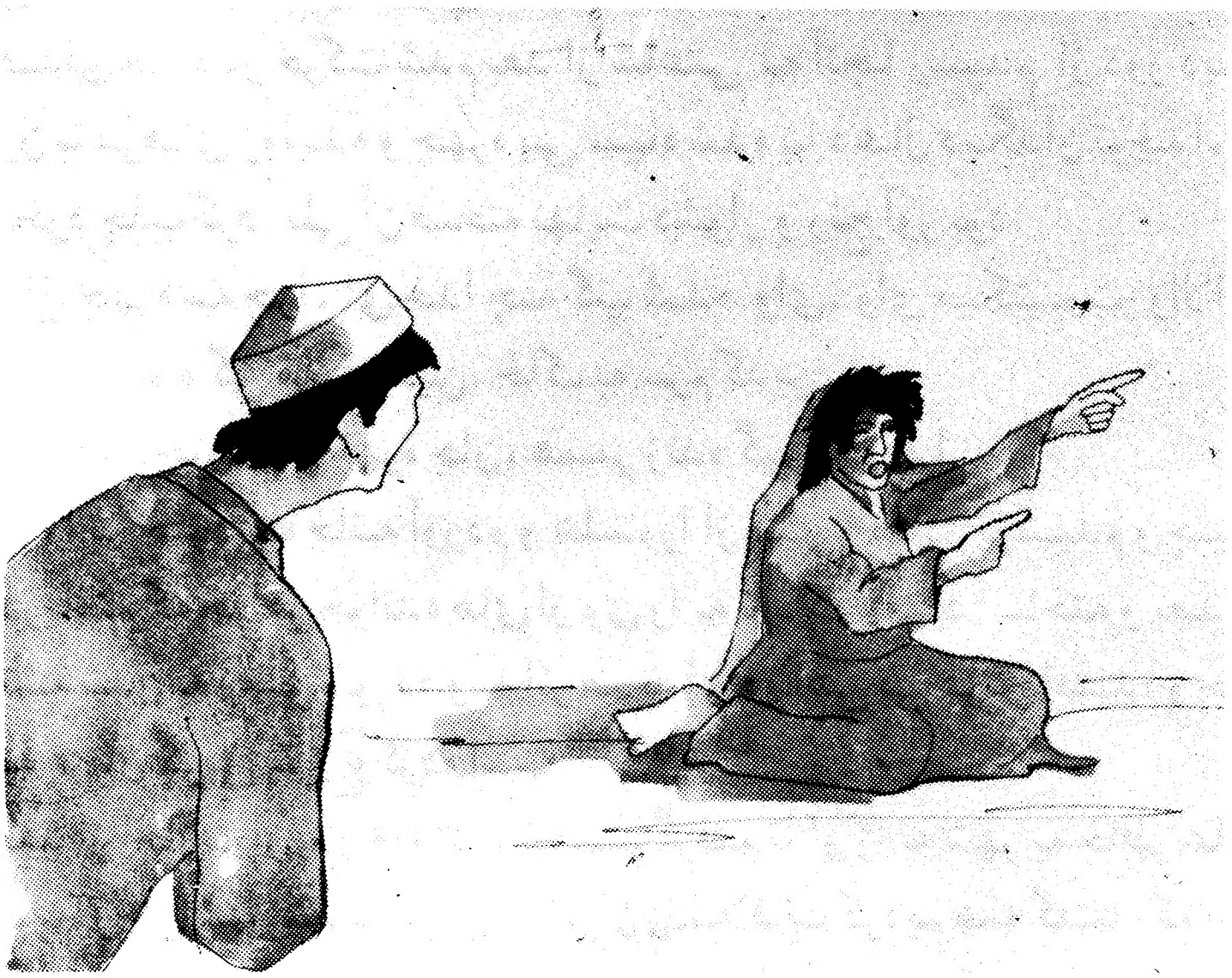

امید در مسیر ناامیدی

بعد از گذشت سالها از شهر یعنی محل کار به ده یا محل زادگاه ام برگشتم؛ کوچه های تنگ و طولانی را با حوصله مندی میپیمودم. گاهی دستکول سفری خود را نسبت سنگینی تحفه های که گرفته بودم به زمین میگذاشتم. در حالیکه آواز آذان شام به گوش ام طنین میانداخت اعضای فامیل ام پیش چشم های سالها انتظارم مجسم میشد. وقتیکه در نزدیکی خانه ای گلی قریه رسیدم آواز خنده عجیبی همراه با (میکشمت، والااگه بانوم، زنده گی مه تباه شد هه هه هه ... گور میکنم، سرش خاک میاندازم هه هه هه...) به گوشم رسید. آواز اشنا بود. در حالیکه در تخیل عمیق فرو رفته بودم وارد خانه شدم؛ مادرم با چهره مخصوص که نه بیانگر شادی بود و نه غم هنوز هم تشویش مرا زیادتر ساخت. پرسیدم گل چهره کجاست همه خاموش ماندن، تکرار کردم. پدر و مادرم برایم گفتند

که فعلاً تو خسته هستی، آرام استراحت کن فردا همه قصه ها را برایت میکنم. از تشویش زیاد خواب ام نبرد و قبل از نماز صبح از بستر برخاستم و در صحن حویلی، دوباره آن خنده ها را خفیف شنیدم به طرف صدای خنده در حرکت شدم بعد از ساعتی به آنجا رسیدم. از دور دیدم زن با موهای ژولیده و چهره یی سیاه شده با ذغال دیگدان توجه ام را بخود جلب کرد. بلی آن صحنه نهایت دشوار و رنج آور بود.
(گل چهرهٔ مه چرا، ای خدا چه گپ شده. وای، وای میکشمت- والا اگه بانوم، زنده گی مه گرفتین، خاک به سرم کدین).
گل چهره جان، گل چهره جان، همسر زنده گیم وای چرا...
او را به خود به خانه آوردم و علت را از پدر و مادر پرسیدم و چنین دریافتم که خواهر خوانده های او وی را به تریاک معتاد ساخته و بعد از نشه شدن به زمین خورده و به اثر ضربه ای دماغی بی هوش افتیده و حالا به هزیان گویي شروع کرده است.
بعد از اجازت از پدر و مادرم تصمیم گرفتم تا او را به شهر به خاطر علاج ببرم. راهی شهر شدیم تن تن داکتران را ملاقات کردیم همه گفتند که اول باید علاج نشه اش شود. به اثر پرس و پال دریافتم که در کمپ پیی تداوی معتادین را مینمایند. رفتیم تا بر محل مطلوب رسیدیم ابتداً با داکتر صاحب مردانه موضوع را مطرح ساختیم به پیشانی باز همهٔ پروگرام را به ما تشریح نمود، بعداً تیم زنانه که از ساحهٔ کار خویش آمدند با بسیار صمیمت با ما برخورد کردند جویای احوال ما شدند ما همهٔ قصه ها را برایشان گفتیم آنها بعد از شنیدن آن ما را اطمنان دادند که به خیر جور و صحت مند میشود، هیچ تشویش نداشته باشید. من در حالیکه به چرت رفته بودم خواهر دلسوز که در پهلویم نششته بود گفت برادر جان چرا تشویش میکنی؟ گفتیم پیسهٔ دوا و داکتر را ندارم. خنده کنان برایم گفتند همه چیز مفت است اینجه هیچ کس پیسه و پول نمی گیرن. خوش و خوشوقت گردیدیم و مدت زیادی تداوی نمودند و گل چهره دوباره زنده گی و صحت اولی خود را باز یافت.
حالا با دو طفلک خود زنده گی خیلی ارام داریم و به حق همه ای شان دعا میکنیم.

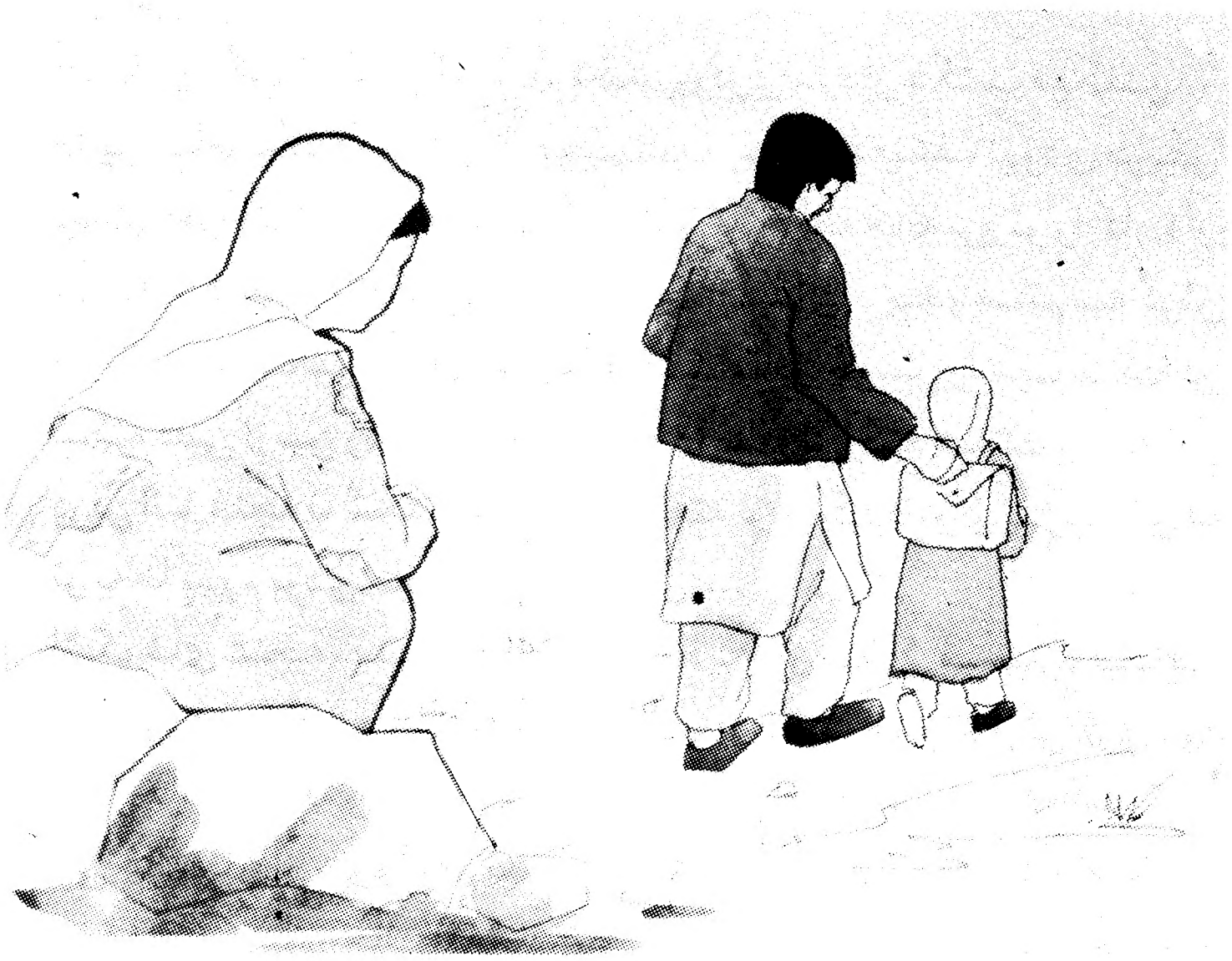

تراژیدی بی همتا

غنچه دخترک با ادب و شاگرد صنف چارم مکتب ابتدائیه نزدیکی خانه ای شان بود چهرهٔ یی طبیعی و معصومانه ای او ساعت ها انسان را به فکر فرو میبرد و از لابلای هر دید آن میشد که هزاران خاطره را درج دفتر خاطرات زنده گی میکرد ساعت ها به سکوت میرفت و در عالم انزوا در زیر زبان زمزمه میکرد (پدرهای دیگه صنفی هایم چقه خوب هستند ، اولاد های خوده نوازش میکنن و با عطوفت پدری در آغوش میگیرن، کالا، کتابچه و قلم بریشان میخره

از مه بیچاره غرق نشه، مادرم تا به کی ازی خانه به او خانه مزدوری مردم ها را بکنه و پس مانده های دیگ از اوهاره به ما آورده...

و از پیسه ناچیز از او نا کتابچه وقلم برای ما میخره دو بیادر خوردم پا پوش ندارن ده ای فصل زمستان بنا به نداشتن لباس زمستانی از خنک میلرزند ، آه، آه..) روزی که ساعت تفریح بود غنچه در زیر درخت توت صحن مکتب خود نشسته و به فکر عمیق فرو رفته بود چنین چرت و تخیل که حتی

ساعت سوم و چارم را نیز از یاد او برده بود که ناگهان صنفی اوبه نام یاسمین سرا سیمه آمد گفت "غنچه کجا هستی ما توره میپالیم بیا که اداره توره کار داره.."
آه.. باز چه گپ شده نی که بنام دختر پودری مره از مکتب میکشن... بلی مدیر صاحب کار داشتن؟ آه بچیم کجا بودی ده صنف نبودی مریض خو نیستی چرا اشک میریزی بچیم گریه نکو یک دفعه خانه برو تو را کار دارن...
وقتیکه غنچه به دروازه خانه میرسد صدای گریه و ماتم به گوش اش میرسد، در صحن حویلی مخروبه جسد مادر خویش را میابد که در اثر سکته قلبی ازبین رفته و همه همسایه ها بدورش جمع هستند.
درین اثنا غنچه نا شگفته همانا نا شگفته تر میگردد (وای پدرم، وای مادرم تو به ما پدرم بودی مادرم وای وای وای...
اشک های غنچه، سیل اشک ها را به دیگران جاری میسازد صداها اوج میگیرد موها کنده میشود و در لابلای آن دست های نوازش گری موهای سنبل مانند غنچه را زیر میگرد و میگوید که شکر پدرت زنده اس
(نی خاله جان از پدرم توقع نیست او پیش از مادرم مرده او نشه میکنه او ده غم ما نیس، همی حالی که مادرم مرده از پدرم هیچ درکی نیس خدامیفهمه که ده زیر کدام پل افتیده و خوابش برده)
روزها به این قسم میگذرد غنچه مجبور میشود تا مکتب را ترک کند و در جائیکه مادرش کار میکرد به معاش کم کار کند و مصروفیت نگهداری طفل های آنها را همراه با ظرف شوی و جارو کردن به عهده گیرد.
یکی از شام ها که از کار بر میگردد می بیند که بیادرک خوردش از دست سرما میلرزد و جان اش مانند آتش میسوزد وارخطا میشود، (جواد جان توره چه شده، ده ای خنکی جان تو مثل آتش..)
هر چیزیکه ده گیرش میآید بالای او میاندازد تا لرزه او آرام شود بعد از ساعتی آرامش فضای خانه را فرا میگیرد غنچه پاهای برادرش را لمس میکند میبیند که سرد شده شکر میکشد که برادرم خوب شده در پهلویش میافتد و به خواب میرود.
صبح از خواب مخیزد (جواد جان، جواد جان چتو شدی... شور میدهد جواد جان چتو شدی، گپ نمیزنی چادر را از سرش پس میکند، که او به خواب ابدی رفته غنچه میلرزد و چیغ میزند و او نیز به خواب همیشگی فرو میرود.

نشه یا شیطان سیاه

چاشت تابستان بود، گرمی هوا به اندازه یی بود که گویا همه او کسیجن هوا را بلعیده و نابود کرده باشد، کشیدن تنفس به مشکل صورت میگرفت در و دیوار به مانند اتش پاره های چشمان را اذیت میکرد از همه جا از آسمان، از زمین، از بالشت از توشک...

تف و بوی نا مطلوب احساس میشد. ازدیاد عرق وسیله ای به خاطر چسپیدن پیراهن تنبان به بدن شده و گرمی دانه ها به مانند و خذه نوک سنجاق سوزش مینمود.
من با چشم های خسته و حالت اشفته و تن نا توان در بستر مریضی افتیده و به سقف خانه خیره شده بودم. میترسیدم، میلرزیدم و فکر میکردم که جور روزگار تمام خانه را برشانه هایم بار کرده اند.
دست گرفته دست گرفته از جای خود برخاستم ناگهان چشمان ام به آئینه ای که در دیوار گلی اتاق آویزان بود افتید تصویری نمایان شد با موهای خشک و شکنند ایستاده ایستاده، چشمان فرو رفته حلقه زده روی چملک شده که از لابلای آن چرک سیاه گونه یی جلب توجه میکردمنظره یی مرد را تمثیل میکرد که گویا در اتاق تنگ و تاریک که ذخیره گاه ذغال سنگ باشد سال ها زندانی بوده و از همه چیز دور مانده باشد. اشک یاس و ناامیدی از چشمان ام سر ازیر شد. هیچ باور نمیکردم که این تصویر من باشد به یاد روزگاری افتیدم که جوان بودم صاحب کار و روزگار وقتیکه طرف های شام با خریطه سودا ام بطرف خانه ام روان میشدم خورد و جوان سلام میگفتند و ادای احترام میکردند همسر و اولاد هایم همه با جوش و خروش به اطراف ام می چرخیدند و فضای آرامی خانه را جشن میگرفتند.
آه! چه حالت مرا از آن حال به این حال آورده.
افسوس و صد افسوس به مادر از دست رفته ام مادری که همیشه مرا نصیحت مینمود اما من گوش شنوا نداشتم. بیاد ام میآمد که چطور یگانه خواهرم را به مرد چون مثل خود پودری دادم و حیات او را خراب ساختم درین وقت هیاهوی در کوچه بلند شد بچه ها میگفتند که این داکترهای پودری هاستن، نشه یی ها ره علاج میکنن، آهسته آهسته خود را به دروازه کوچه رسانیدم خانم مهربانی جویای احوال ام شد قصه را سرتا پا برایش کردم او برایم خط معرفی به سنتر تداوی معتادین را داد بعد از مراجعه بدانجا و تداوی دلسوزانه ای شان اکنون از صحت مندی برخور دار بوده و مصروف روزگار خویش میباشم.

ماجرای زنده گی

به یاد می آورم وقت های را که در خانه پدر بودم. با مادر، برادر و خواهرانم به بازی های طفلانه مشغول بودم و از آن لذت میبردم.
جَور روزگار تناب بدبختی را در گردن پدر چهل و سه ساله ام انداخته و حلقوم آنرا با مواد نشه یی فشرد. روزها میگذشت همه چیز تغیر خورد. آرامی ها به نارامی مبدل گشت. صحت و سلامتی پدرم به باد فنا رفت.

هنوز جوان بیش نشده بودم که در بدل پول ناچیزی عروسی ام را با مرد پنجاه و پنج ساله ای بر پا کردند تمام امیدهای زنده گی ام مانند آن شد که گویا در یخ نوشته در آفتاب گذاشته شده باشد.
شرایط ناگوار اجتماعی ما را نیز بسان هزاران هموطن ما از وطن بی وطن ساخت و در کمپ خراسان پشاور آواره کرد. فقر، بیچاره گی، ناتوانی و طعنه های دوست و دشمن دست به دست هم داده زمینه مریضی های روانی را برایم مساعد ساختند.
یکروز که در کلبه ای گلی بی فرش و ظرف خود که همواره زیستن در آنجا باخطر گزیدن گژدم و غوندل همراه بود، از دست ناتوانی در بالای توشک پینه یی ام دراز کشیده و از شدت سردردی به فغان بودم دیدم که عمهٔ نازبرو صدا میزنه: بچیم چه شده خدا ناکده مریض خو نیستی؟
هستم دیگه عمه جان چه بگویم...
اوه فهمیدم وخت میگفتی ایخو بسیار خوب دوا داره تریاک ایقه بریت بیتوم به کُلی تکله میشی.
آه... صد آه... که او ده جانم دوا نی بلکه مادر مریضی ها بود.
حالت پدرم سردچارم شد. چند سالی رابدین بدبختی گزرانیدم، روز به روز خسته و زار گردیده، سردردی، سرگیچی، کسالت و جان دردی اذیت ام مینمود از زنده گی بیزار شده بودم.
ده ای وخت بچهٔ همسایهٔ مان دوان دوان به خانه ای ما آمده گفت خاله جان داکتر ها آمدن نشه ای ها ره تداوی میکنن. گفتم کجاستند، گفت: اینه اینجه آمدن. زنهای مهربانی را دیدم که وارد خانه شدند سلام کدم همرایم احوال پرسی کدن، قصه های زنده گی ام را یکایک شنیدن و برایم مشوره های نیک داده و تداوی ام کردن. بعد از تداوی حالت ام خیلی خوب شد به فکر پدر و مادرم افتیدم و در نتیجه بازیافتم که پدرم از اثر نشه مُرده و مادرم با خواهرک های خوردم لادرک گردیده اند آه...آه...

آیینه شکسته

روز بسیار خاطره آمیز بود. فضای خانه را خوشی و سرور فرا گرفته بود. همه اعضای خانه لباس های فیشنی خود را پوشیده بودند سر دسترخوان غذاهای متنوع و میوه های رنگارنگ جلب توجه میکرد. مهمانان یکی پی دیگری میآمدند و میرفتند و میگفتند "خوش آمدی، به خیر آمدی و سفر های دوبی به خیر گذشت. پدرم با خوشی زایدالوصفی جواب میدادند بلی کاملاً گرمی صحبت ها تا نیمه های شب ادامه داشت بعد از آن پدرم تحفه های را که بمن، به مادرم و برادرایم جمشید و فرهاد و خواهرک کوچک ام فیروزه جان آورده بودند توزیع کرد و همه ای ما را در آغوش گرفته ونوازش داد. آئینه های قدنما و زیورات، زیبائی اتاق را صد چندان ساخته بود من که بطرف آئینه نگاه میکردم چند چندان زیبائی خود را بیشتر از پیش میدیدم. موهای خرمایی خود را گاهی بطرف راست و گاهی بطرف چپ شانه میزدم و سیت عربی را که پدرم برایم تحفه

آورده بود به گردن میکردم و انگشتری ها یکی از دیگری مقبولتر و ظریفتر در انگشتان ام به نظر میرسید.
در حالیکه شب از نیمه های خود گذشته بود به خواب رفتم. به خوابم آمد که چند نفر دزدان شیشه کلکین را شکسته وارد اتاق پدرم گشته و او را تهدید به مرگ نموده و پول و دارایی را مطالبه میکند و من میاندیشم که شکستن شیشه چقدر شگوم بد دارد او خدا...او خدا... در ین اثنا چیغ زده از خواب برخاستم صدای گریان و نالان به گوشم رسید نه از فاصله های دور بلکه از اتاق استراحت پدرم دویدم درین اثنا دیدم که از شکم پدرم خون جاری است و نالش میکنه و میگه که مره خو کشتین به اولادهایم چیزی نگوئین، برادرک ام چیغ زد وای پدر.. وای ... وای پدرم مُرد درین اثنا یکتن از ظالمان خدا ناترس با قنداق تفنگ در فرق سر بیادرکم زد و جابه جا کرد و همه ای ما را در یک ریسمان بسته کردند و تمام اموال خانه را به تاراج بردند.
فردا صبح صنفی خواهرک کوچکم به دروازه آمد ، فیروزه جان ... فیروزه جان بیا که مکتب برویم. فیروزه چیغ زد بنفشه... بنفشه... پدرم مرد بیادرم مرد... وای خدا جان... بنفشه دویده به خانه رفت دید که همه بسته هستند گفت چه گپ شده فیروزه گفت بدو ده او خانه ببی بنفشه که ده او خانه رفت دید که پدر و بیادر فیروزه کشته شدن چیغ زده به کوچه رفت، همسایه ها را خبر کرد همه جمع شدن و تدابیر به خاک سپردن پدر و برادرم را گرفتند.
بلی!
همه چیز از ما رفت، پدر، برادر، مال، دارایی و همه خوشی ها ، یکه و تنها ماندیم مادرم به گدایی شروع کرد ، مه هم ده خانه های مردم مزدوری میکردم، عمه ام در پشاور زنده گی داشت ناچار ما هم به پشاور آمدیم و در کمپ جابجا شدیم ما چرت زدیم که بعد ازی آرام میشیم بی خبر ازینکه هزاران تکلیف دیگر پیشرو داریم، روزها به همین منوال میگذشت تا بلاخره مادرم از غم و غصه مریض شد ، زن های همسایه که هر کدام به دیدن مادرم میآمدند تریاک را توصیه میکردن مقدار کمی مادرم از آن میخورد تا که به آن معتاد شد و مریضی اش بیشتر از پیش گردید زنده گی از بد بدتر شد.
یکی از روزها یک خواهر خوانده ام به خانه ای ما آمد حال مادرم را که دید بسیار جگر خون شد وگفت که چرا تداوی اش نمیکنی گفتم پیسه نداریم خنده کده گفت دو کوچه بالاتر از شما داکتر های زنانه همی مریضی هارا مفت و رایگان ده خانه های شان علاج و معالجه میکنن.
مه کدی شما میروم. زیاد خوشال شدیم. مه، خواهر خوانده ام و مادرم رفتیم، واقعاً چه داکتر های مهربانی، همه پروگرام های خوده به ما معرفی کدن، ما با خرسندی قبول کدیم همین بود که شگوم شکستن آیینه پایان یافت و ما زنده گی خود را از سر یافتیم.

زمستان سرد

هوا خیلی سرد بود، درختان لباس سفید برتن داشتند. جوی ها همه یخبندان بودند. ابشار ها و ناوه های بامها انعکاس دهنده ای قندیل ها به سایز های مختلف، در هر گوشه ای که نظر میکردی و اگر کسی را میدیدی لباس های پشمی و ضخیم برتن داشتند و یا برعکس نسبت نداشتن لباس های زمستانی از خنک ملیرزیدند.

در حالیکه خوب خنک خورده بودم دوباره به خانه برگشتم خواستم یک کمی ذغال تازه کنم وقتی به بوجی ذغال نظر انداختم مقدار کمی را در زیر بوجی یافتم با خود اندیشیدم که هنوز اغاز زمستان است و ذغال ما خلاص شده اه سردی کشیده ذغال را به دیگدان انداختم تا هم چای جوش کند و هم از اتش ان استفاده شود وقتی اب به جوش امد به فکر چای خشک شدم اما از ان اثری نبود دسترخوان را دیدم نان نداشت اه خدا... اه خدا درین اثنا صدای غالمغال بلند شد بیکاره... نه چای درک داره نه نان، دیدم پدر بصیر. گفتم مه چطور کنم صبح خو از خانه برامدم تا که به خانه تاز بوبو بروم و کالاشویی و کار خانه ای شانرا یکنم و یک چند روپیه همراه با نان های پس مانده شان گرفته بیاورم خو

هوا خیلی سرد بود جاکت نداشتم خنک خوردم لرزه ده جانم آمد دوباره برگشتم چطور میکدم او خدا... تو خو ده کنج خانه از صبح تا شام گنگس و گول افتیدی و اندیوال های خوده اینجه اورده نشه میکنی مه یک آدم کدام سره بگیرم، ده ای وخت دیدم که زیر بُکس و لغد ماندم زیاد لت و کوب شدم چیغ زدم بچیم بصیر آمد گفت پدر جان ... پدرجان مادرمه نزن گناه مه است نان خشک کمی ده دسترخوان بود مه همرای آب تر کده خوردم، مه میفهمیدم نمی خوردم دیگه نمی خورم، مره رها کد و بصیر را به دشنام دادن و لت کدن شروع کد ، بابی حوصله گی گفتم او پدر بصیر تو خو یک بچه داری یادت اس وقتیکه تولد شد چه خوب شو شش کدی سه شو و روز مردمه نان دادی حالی چه بلا شده...

زنده گی به همین قسم میگذشت یکی از روز ها که به مزدوری رفته بودم زمانیکه دوباره به خانه آمدم دیدم فضای خانه را دود تلخ فرا گرفته پدر بصیر همه اندیوال های خوده ده خانه آورده و غرق نشه هستند گریان کده به خانه پدرم رفتم و گفتم که پدر بصیر هیچ اصلاح نمیشه چطو کنم پدرم گفت مه همرایش گپ میزنم وقتیکه پدرم رفت او فوق العاده به خشونت رفتار کرده و گفته که به عذر خواهی دخترت آمدی مه نه توره کار دارم نه دختر ته برو از پیشم خلاصه دو سال تمام ده خانه ای پدر ماندم یکی از روز ها با جان نیمه جان خود به خانه ای ما آمد و به پدرم گفت من زن ام را همرای خود میبرم من خو طلاق نکرده ام و من به خاطر طفلم این گپ را قبول کردم بعد از چند روز برایم گفت تورا به پشاور میبرم در کمپ مهاجرین برایش گفتم صحیح است میروم آمدیم و در کمپ جابجا شدیم کریم گدایی میکرد و پیسه یی که پیدا میکد نشه مینمود من قالین بافی را یاد گرفتم و از مزد آن زنده گی خود را پیش مبردیم بعد از گذشت چند سالی نا توان گشتم مریض شدم و به بستر افتیدم.

یکی از روز ها بچه ای همسایه ما که همیشه از ما خبر میگرفت و یگان پسمانده ای خوده برای ما میآورد دویده دویده آمد گفت خاله جان بصیر چند جای خوده زخمی کده و ده سربازار گریه میکنه و میگه که مه پدر و مادر ندارم گوشنه هستم به لحاظ خدا به مه کمک کنین... مریضی خوده فراموش کدم گفتم بیا کدی مه برو ده کجاست رفتم دیدم همه واقعیت بود گریه کدم یگانه بچه گک نازدانیم واه خدا... واه خدا دستش گرفتم به خانه آوردم و از غم های زیاد بکلی دیوانه شده بودم یکی از روزها زن همسایه آمد گفت بسیار واسواسی معلوم میشی ای دوا ره بگی و بخو تشویش توره گم میکنه او دوا تریاک بود یعنی مصیبت جدید ، صحت ام روز به روز خراب شده میرفت تا که خداوند مره پیش شما آورد و تداوی شدم و شما وعده دادین که شوهرم "کریم" را نیز به سنتر که مردها ره علاج میکنن به خاطر تداوی روان میکنن خدا شماره خیر بته.

گرداب

کشتی عمرم نزدیک به غرق شدن بود، روزها و شب ها ره ده تاریکی بسرمیبردم، فکر هم نمی کردم که روزی روشنی به سراغم بیاید اکثراً در زیر پل ها ده جاهای مخروبه نشه مینمودم. ماه ها به خانه نمیرفتم از نان و آو شان هیچ خبری نداشتم. غم و خوشی برایم یکسان بود.

یکی از روزا که غرق نشه در محله ای قبرستان همراه با رفقایم گنگس و گول افتیده بودم وقتی به هوش آمدم که شب هم سپری شده از جا برخاستم و به فکر خانه شدم. اولادهایم چه شدن، چه میکنن با موهای ژولیده و لباس های پاره پاره در حالیکه پتوی چرکین خود را که در چندین جایش داغ های سوختگی به نظر میرسید به سر انداخته دست گرفته دست گرفته به خانه آمدم وقتی وارد خانه شدم دیدم مردی با قهر و غضب مرا زیر لت و کوب گرفته گفت نشه یی بدبخت اینجه چه میکنی زن تو ای خانه ره فروخته و با اولادهایش ازینجه رفته و تو خبر هم نداری با مایوسی بر آمدم این طرف و آن

طرف دیوانه وار میگشتم. گاهی در یک جا و گاهی در جای دیگر شب و روز خوده میگذرانیدم و به هر کی دست دراز میکدم یگان نفر برایم کمک میکدن اما اکثراً میگفتن پودری ره ببی، قواره ایشه ببی گدایی میکنه باز پیسه ایشه پودر میخره آهسته آهسته وقتیکه دیدم به پیسه گدایی چیزی جور نمیشه کم کم به دزدی شروع کدم گاهی کلچه صابونی را از دکان و گاهی بوت را از مسجدی...

سالهای سال گذشت تا بالاخره روزی ده سرک موتر مرا زد من بی هوش شدم وقتی به هوش آمدم که در سنتر تداوی معتادین هستم یک ماه تمام را در آنجا گذرانیدم در همین جریان کسب نانوائی را نیز یاد گرفتم برایم بعد از تداوی یک دکان را در کمپ گرفتند لوازم نانوایی را خریداری کردن و در اختیارم گذاشتند کم کم روزگارم روز به روز خوب شده میرفت و از نبودن اولادهایم رنج میبردم یکی از روزها که ده سر پرچال دکان نشسته بودم زن با موهای ماش و برنج پیشروی ام ایستاده گفت چار تا نان گرم بته، صدایش خیلی آشنا بود به طرف اش خیره شدم او هم بطرفم خیره گشت گفتم بی بی گل نیستی بلی... او... تو محمود نیستی... کاملاً هر دو خوش و خوشحال شدیم نان گرفته به خانه رفتیم اولادهایم کجاس، مراد.. یاسمین... ده ای وخت دیدم بی بی گل صدا میکنه یاسمین جان بیا پدرت، پدر گُم شدت بیاده ای وخت دخترک جوان داخل خانه شد فکر کردم که او انکار میکنه و میگه که پدرم نیستی مگر برعکس خود را به آغوشم انداخت او پدر کجا بودی ما چقه از بی پدری رنج میبردیم شکر که آمدی، خواه بچیم مراه ببخش مه هیچ چیز به شما کده نتوانستیم شکر که مادر تان به شما همه چیز کرده بلی پدر جان مراد داکترِ شده حالی زیاد مریض داره فعلاً به معاینه خانه رفته میآید بخیر، مه هم فاکولته ای داکتری را میخوانم خو تا حال خلاص نکردیم شکر خدا...شکر.

سلام... کاکا جان چطور هستین خوب هستین... بچیم مراد نشناختی پدرت که همیشه یاد میکدی که کجا باشه... مادر جان مه خو هر روز از پیش شان نان میگرفتم چقه لطف خوش میکدن او بچیم مراد، وای مراد قند... وای پدر جان.

قصه ها شروع شد، یکی از یکجا یکی از دیگه جا خوش و خوشوخت شب را گذشتاندیم صبح وخت همه به کاروبار خود رفتیم بعد از آن زنده گی خوبی را سپری میکدیم

من باید بمیرم

یک روز در وقت پروگرام ریسپشن که تمامی دوستان (معتادین) در محوطه ان جمع گردیده بود. بعد از ختم لکچر یکی از معتادین با سر و وضع بسیار زیاد خراب و سر اسیمه نزدیک من (مسئول ریسپشن) امد. و گفت داکتر صاحب من باید امروز بمیریم. و دیگر نمی خواهم زندگی نمایم. داکتر مسئول به بسیار نرمی برایم گفت برادر گل انسان برای

زندگی پیدا شده نه به مردن - و انسان برای بقای زنده گی خود باید کوشش و سعی نماید. آن را به اطاق حجره برده و پرسان نمودم که چرا می خواهی که بمیری و یک آه کشیده و گفت. من یک خانم و چهار طفل داشتم زندگی خوب و ارام داشتم. بعد ازین که توسط یکی از دوستان به این مرض بد مبتلا شدم روزی خوب را ندیده ام. حالت من روز به روز خراب شده می رفت و درین دوران یک طفل خود را قبلاً از دست دادم. ولی وقتیکه امروز برای تعقیب پروگرام نجات سنتر می خواستم بیایم. به همان لحظه صبح طفلم جان خود را که قبلاً مریض شده بود از دست داد. زنم بسیار گریه و فریاد می کرد. همسایه ها دور هم جمع شده و چند نفر از همین همسایه ها من را لت و کوب کرده که هیچ شرم و حیا نداری تو قاتل طفل خود هستی. مرده طفل خود را در خانه رها نموده و فکر کردم قبل از کشتن خود باید یک دفعه به نجات سنتر بروم و حال اینجا آمدم.

حالات زن را دیده امیدواری به بستر شدن در نجات سنتر برایشان دادیم و بستر گردید. و در هنگام بستر کوشش نمودیم. آدرس خانه را از طریق خودش پیدا کرده و فامیل شان را نیز توسط سوشل ورکرها به سنتر خواسته و مشوره های سالم برای شان ارایه نمودیم.

و گفتیم که بعدا از رخصت شدن شوهر تان خدا مهربان است یک زندگی نو را اختیار و بیسازید. و انها هم امیدوار به زندگی شدند.

شوهر شان در مدت یکماه بستر در پروگرام انکم جنریشن در رشته نان پزی تریننگ گردیده. و بعد از ختم پروگرام وقتیکه رخصت می گردید. توسط مسئولین پروگرام انکم جنریشن وسایط کار شان خریداری و همرای خود برد. و فعلاً در دوکان نانپزی کار نموده و خودکفا گردیده. و حالت زندگی شان روز بروز خوب شده می رود و همیشه همرای نجات سنتر به تماس بوده و روابط صمیمانه همرای سنتر داشته و از مشوره های سالم سنتر برای بهبود زندگی خود استفاده می کند.

روشنی در تاریکی

روزی به موتر سوار و بطرف شهر روان بودم که مرد زرد گونه یی لاغر اندام که کالای کهنه و ژنده برتن داشت و در بعضی قسمت های رویش لکه های سیاهی به نظر میرسید نزدیک ام آمد و تقاضای یک روپیه کرد. من میخواستم با او کمک کنم اما شخص دیگری که در پهلویم نشسته بود گفت "پیسه نته، پودری است گمشکو..."

گفتم پودر چیست، آن شخص جواب داد ، بچیم پودر زهر است که فامیل های خوشبخته بدبخت میسازه و اطفال بی گناه و معصومه بیچاره میسازه ای بلای تباه کن هیچ علاج نداره و اگر کسی یکدفعه به هیروئین معتاد شوه تا آخر عمر باید ای رنجه متحمل شوه. هنوز گپ هایش خلاص نشده بود که نفر دیگری که در پهلویم نشسته بود گفت که مه در مرکز تداوی معتادین

مواد مخدره یعنی نجات سنتر کار میکنم، و هزاران هزار معتادین درینجه آمدن علاج و تداوی شده اند و ادامه داد که یکی از روزها یک زن بیچاره همراه دخترش به کلنیک ما آمد و گریه کنان قصه خود را چنین شروع کرد:
"من یک زن عاجز و ناتوان هستم و دو طفل دارم یک دختر ده ساله بنام شبو و یک پسر چار ساله بنام یاسر، شوهرم جواد تاجر بود ما ده شهر نو کابل چندین دکان داشتیم همراه با حویلی های نشیمن به اثر خراب شدن شرایط به پاکستان آمدیم و تمام مال خانه و دکان ده کابل چور و چپاول شد. ده اینجه جواد با یکی از دوستانش که مدت ها فاصله داشت سردچار شد و ده ای فکر بودن که یک دکان بسازن و شراکت هر دوی شان کارکنن ما بی خبر ازین که دوست جواد هیروئینی شده.
جواد هر صبح وقت از خواب برمیخواست و به بهانه یی دکان یافتن میرفت و تا نیمه های شب گم میشد روز به روز زنده گی‌ما تغیر کده رفت و جواد از حالت سابق که به خانه خیلی علاقه داشت به وخت معین به خانه می آمد اولاد های خوده ده آغوش میگرفت و نوازش میکد و تحفه های که از شهر همرای خود میآورد به ایشان میداد به یک جواد خانه گریز و از خانه بیزار و در مورد اولاد ها بی تفاوت و همیشه اولاد هاره به لت و کوب سرزنش مینمود مبدل گشت و اگر مه پرسان میکدم که دکان چه شد، چطور میشه زنده گی... ده ای وخت مره زیر بکس و لغد میگرفت.
روزها میگذشت و بالاخره دریافتیم که جواد پودری شده و همیشه دخترم شبو پرسان میکد که مادر جان پدر مه چه شده، حالی ماره دوست نداره، چرا ایقه کثیف و چتل شده و مه به جز گریه هیچ جواب نداشتم و تقریباً مدت چار سال را به ای بدبختی گذشتاندم. تمام هستی، زیورات و مال خانه را به فروش رسانیدم و پول آنرا مصرف خانه نمودم و تمام دوستان و اقارب از ما فاصله گرفتند مه مجبور شدم که ده خانه ای یکنفر به حیث مزدور کار کنم و دخترم شبو او هم ده یک خانه دیگر مزدوری کنه و اولادهای خورد او خانه ره نگاه کنه مه که یک کارمند اجتماعی مرکز نجات بودم ده ساحه رفتم و کوشش نمودم تا جواد را پیدا نموده و تشویق به تداوی نمائیم خوشبختانه او راضی شد آمد و بعد از ختم تداوی کسب خیاطی را یاد گرفت فعلاً او ده یک دکان خیاطی کار میکنه و از مزد آن اولادهای خوده نفقه میته و زنده گی شان خوش و خوشوقت تیر میشه همگی گفتن چقه خوب ای مرکز در کجا اس آدرس را برایشان دادم آنها وعده هر گونه همکاری را دادند.

زندگی دوباره

جبار و نازنین در موجودیت همه اعضای فامیل، اقارب و خویشاوندان شان محفل عروسی خود را جشن گرفتند. ماه عسل را گاهی در اتاق نشیمن شان در مکروریان که با گروپ های زینتی و گل های مقبول مزین شده بود سپری و لحظات را در پارک های تفریحی و منازل دوستان به عنوان پایوازی میگزرانیدند.

با گذشت یکسال صاحب طفلک قندولک که از هر نقطه نظر شاداب به نظر میرسید شدند و به اسم جاوید مسمی ساخته و محفل خوشی و سرور بر پا کردند شرایط ناگواری که دامنگیر کشور مان شد جبار و فامیل اش را نیز بسان بسا از آواره گان در شهر پشاور آواره ساخت و در خانه ای یکی از شناخته های قبلی خویش مسکن گزین شد، چند روزی یکی پی دیگری سپری گشت. جبار که همه روزه از خانه میبر آمد تا دم های شام اینسو و

انسو در فکر پیدا کردن مصروفیت با شکم گرسنه از این و ان پرسو پال میکرد. فضای خانه برای نازنین از هر نقطه نظر روز به روز نا مساعد تر میگردید و به دل زمزمه کنان میگفت: "تا به کی ده سری ای بیچارا تپ باشیم، اخیر اینا هم مهاجر هستن نه کرای خانه، نه کرای برق، نه نان او وای خدا،..." سر دچار با چنین شرایط حالت فکری جبار را دگرگون میسازد، در حالیکه سرسام اور در کوچه و بازار میگردد، از دست مانده گی پهلوی کراچی وان قامت راست میکند و مینشیند.

"هی خداجان چه کنم؟ چه خاکه به سرم باد کنم؟ از کجا زار و زقوم پیدا کنم، چی خوات شد..." درین لحظات مردی به سراغ او میاید و میگوید: "بیادر خیر خو باشه؟ چرا چرت میزنی؟ ده چرت پوره نمیشه به خیال ام که بی مضمون ماندی؟ ده ای شهر غمه به خود راه نده که مریض میشی، مه دوستت هستم، کی دل ام میشه کی تو مریض شوی، پیشی مه سگرتی غمکشا هم اس و پودر غمکشا بیا که هر دویشه امتحان کنیم"

"مه خو پیسه ندارم....

فرق نمیکنه... جبار شروع میکنه به کش کدن و دود کدن... و غرق نشه در کوچه ها میگرده و خانه رفتن را اصلاشب ها فراموش میکنه و بنام جبار پودری نامزد زبانها میشود.

روز طفلک دوست داشتنی او در بالین مریضی میافتد و نازنین در بالای شانه انداخته و به شفاخانه ای بستر میکنه و نسخه او را به جبار میدهد تا ادویه بیاورد جبار از شفاخانه بیرون میشود ودر زیر پل مخروبه ای به کشیدن عمل خود مصروف میشود و طفلک در شفاخانه پدر ود حیات میگوید. همسایه ها جمع میشوند و مرده را دفن میکند، شام وقتیکه جبار با موهای ژولیده و چشم های حلقه شده و روی سیاه وارد دروازه خانه میشود میبینه که همه با چادر های سیاه گریه کنان میگویند "افسوس به حال تو، تو ده غم نشه اولاد خوده از دست دادی همسایه ها اوره گور کدن و توره پشت دوا روان کدیم تو حالی با دست خالی امدی"

جبار سکوت میکند و بعد از لحظه ای چیغ میزند وای طفلکم وای جاوید ایم، کجا رفتی، چه شدی، چه روزک های بود، وای، وای درین وقت تصمیم میگیرد تا از نشه رهایی یابد و به کمک دوستان به سنتر تداوی معتادین مراجعه و بعد از تداوی زنده گی خود را دوباره میابد.

ARIC

PROPERTY OF
ACKU
11544

ادرس ما:

Health Education Department
دیپارتمنت تعلیمات صحی
G. P.O. Box # 594
Peshawar, Pakistan

ا ی نجات سنتر:

NEJAT Center,
Drug Rehabilitation Project
Phase III, Sector K4, House 14
Hayat Abad
Peshawar, Pakistan

a collection of
anti-narcotic stories

آیینهٔ شکسته

Ayna-i-shekista
(The Broken Mirror)

NEJAT CENTER

ORA international
Orphans, Refugees & Aid

Funded by: NCA
14/00/D